

شنیده بودم که یک آژانس برای اساتید دانشگاه تور هندوستان گذاشته. ابتدا با خانواده یکی از دوستانم که قبلاً باهم به سوریه رفته بودیم یک گروه هفت نفره ثبت نام کردیم که آنها پنج نفر بودند و من و خواهرم هم همراه ایشان بودیم. اما بعد گروهی دیگر از دوستان مطلع شدند و مایل بودند که به این سفر بیایند. گروهها هشت نفره بود. ما باید از گروه دوستان قبلی خارج میشدیم و با این پنج نفر دوستان، هفت نفر می شدیم. اما با آژانس قرار گذاشتیم که هر دو گروه همه جا با هم باشیم. آژانس هم پذیرفت. هر بار که برای کاری یا دادن مدرکی به آژانس مراجعه میکردیم، این نکته را به آنها گوشزد میکردیم. آنها هم میگفتند فقط در ثبت نام، گروهی هستید. آنجا باهم خواهید بود. بالاخره کارها انجام شد. ماموهای سفر میشدیم. از کسانی که قبلاً به این سفر رفته بودند یا مدتی آنجا اقامت داشتند، پرس و جو میکردیم تا وضعیت آن کشور را بدانیم و بی خبر نباشیم. نظرات متفاوت و گاهی متناقض بود. از کثیفی این کشور، دزدی، گرما، بارانهای سیل آسا و کشنده و..... چیزهایی بود که ما را نگران میکرد. سعی میکردیم برای هر کدام پیش آگهی های لازم را داشته باشیم. بالاخره زمان سفر مشخص شد. درست روز انتخابات ریاست جمهوری بود. اما چون ساعت آن ظهر بود نگرانی نداشتیم میتونستیم اول صبح رای بدهیم. بعضی دوستان هم در فرودگاه پای صندوق رای رفتند.

چمدانها را تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم. شب به فرودگاه دهلی رسیدیم. یک خانم و آقا با دودستگاه اتوبوس به استقبال ما آمده بودند. هر کدام لیستی در دست داشتند و افراد گروه خود را صدا میزدند و به یک سمت می بردند. ناگهان متوجه شدم که گروه دوستم با گروه من متفاوت است. با اصرار به لیدر گفتم که ما دو گروه با هم هستیم. بایک گروه دیگر مارا جابجا کن. ایشان میگفتند که از ایران این گروهها را برای ما مشخص کرده اند. از سوی دیگر ما دو گروه هر دو باهم هستیم و همه جا با هم میرویم. به آن نشانی که نه تنها در یک هتل نبودیم بلکه دو گروه طوری برنامه هایشان را تنظیم میکردند که آمدن ما برای یک بازدید با رفتن گروه دیگر مصادف میشد. و شاید فقط لحظاتی همدیگر را میدیدیم. چندین بار دیگر از لیدرهای دو گروه درخواست کردم که جابجایی صورت بگیرد اما بی فایده بود. دیگه تسلیم شدم. بار دیگر در زندگی، سفره برنامه ریزی های من کاملاً به هم ریخت. به هر حال دوستان خوبی در هر دو گروه داشتم که باید موجب بی توجهی به آنها نمیشد. آنها به هتلی دیگر و ما هم به هتلی دیگر رفتیم. ساکن در هتلی در دهلی نو شدیم. در هتل از ما استقبال خوبی شد. قبل از آن هم در اتوبوسی که ما را از فرودگاه به هتل میرساند. حلقه های گل به گردنمان انداختند. البته از آنجاکه من از ماجرای جابجایی دلخور بودم، فقط به من هیچ حلقه گلی نرسید....

داخل اتوبوس ،لیدر ها توضیحاتی دادند که خستگی اجازه نداده بود که خوب به آنها توجه کنیم.بعدا پی به اهمیت آنها میبردیم .یکی از آن تذکرها به موقع آمدن همه گردشگران ،برای بازدیدها بود. جانماندن افراد از گروه ،نکته دیگری بود که درسفرهای جمعی باید به آنها توجه میکردیم.اولین روز ،دیدار از دهلی نو وکهنه بود .همه سوار اتوبوس شدند.مسیر خیلی طولانی نبود .به زودی پیاده شدیم ودر محلی که دهلی قدیمی بود واکنون به آثارتاریخی تبدیل شده بود ،واردشدیم .همه چیز حیرت آور بود .بناهای قدیمی در دورانی که دسترسی به هیچ تکنولوژی وجودداشت،حکایت از رنج انسانها برای برپایی تمدن داشت.در دهلی نو هم دیدار از مزار گاندی ،خیابانها یا فضاهای سبزی که با یک قصه پیروزمندانه برای مردم هندوستان آمیخته شده بود،قابل شنیدن بود.راستی نگفتم که لیدر ما یک خانم ایرانی الاصل از تبارشیراز وبا سمت استاد دانشگاه بود که در فصل تعطیلی دانشگاهها این نقش را ایفا میکرد وانصافا خیلی خوب از عهده کار برمی آمد رشته اش تاریخ بود .وهمه زوایای مسائل را بیان میکرد.به هرجا میرسیدیم آنچه که باید توضیح می دادوبه سؤالات افراد پاسخ مناسب داشت.تقریبا همه خانم های گروه محجبه بودند وحتى بعضی ها باچادر بودیم .لیدر گروه در فرودگاه با لباس ساری (لباس مخصوص زنان هند) آمده بود که قسمتی از شکمشان پیدا بود، با این که ازجداشدن از گروه دوستانم دلخور بودم ،ولی باطعنه به دوستان دیگر گفتم این آدم فردا حجاب میذاره وشایدتا آخر سفر چادریش هم کردیم وجالب بود که همان روز اول سفر نه تنها لباس پوشیده تر شده بود بلکه یک شال هم به سرش انداخته بود.که تاپایان هم به همان شکل می آمد.بعدازظهر روز اول با رفتن به یکی از فروشگاههای بزرگ دهلی گذشت.همه برای خرید ،از اتوبوس پایین آمدند.قرارشدهرکس هرجایی خواست برود ولی سراسعت خاص به اتوبوس برگردد.نزدیک بازگشت باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد.....

راننده وشاگردش ،چتر به دست می آمدندوماراتا اتوبوس میرساندند تا خیس نشویم .این یک حرکت زیبا بودکه تا آن زمان ندیده بودم . رفتار دیگرشاگرد راننده ،گذاشتن یک چهارپایه کوتاه ،پایین پله اتوبوس بود تا فاصله پله تا زمین کمتر شود.اما نکته جالب آن ،این بود که این چهارپایه ،سبک بودوممکن بود موقع پایین آمدن از زیر پای فرد لیز بخوردوچندان مفید نباشد .لذاشاگردراننده یک پایش را جلوی پایه های آن میگذاشت تا جلوی حرکت آن را بگیردوافراد توجه به این همه مهمان نوازی را نداشتند.خلاصه همه سوار اتوبوس شدند غیر از سه خانمی که باهم به این سفر آمده بودند.وچون اول سفر بود کسی آنها را نمی شناخت .چند نفر از آقایان ،به طور متناوب دنبال آنها رفتند وپیدایشان نکردند.زمان توقف خیلی طولانی شد .بچه های کوچک کلافه شده بودند.باران هم اجازه نمیداد که بیرون اتوبوس بروند.خانم لیدر هم که خودش یک نوزاد چند ماهه داشت،نگران دیررسیدن به منزلش بود شاید بیش از یک ساعت گذشت وخبری از آنها نبود .راستی یادم رفت بگویم که همه دوستان به صندلیهای آخر اتوبوس رفته بودیم تا در کنارهم باشیم.آن خانمهای گم شده صندلیهای جلوی ما می نشستند.بالاخره پیداشون شد .همه گردشگران خسته وکلافه بودند .همین ممکن بود موجب کدورت ،آنها در آغاز سفر شود.به دوستانم گفتم به محض اینکه از اتوبوس بالا آمدند براشون دست بزنیم .این طوری جلوی عصبانیت افرادگرفته میشه ودرعین حال با دست زدن تخلیه میشوند .این خانم ها هم که گم شده بودند ،خیلی شرمنده نمیشوند.آنها تا بالا آمدند ماشروع کردیم به دست زدن وچون تعدادمان هم زیاد بود

،خودش را نشان داد وبقیه هم دست میزدند،آن خانمها شرمنده شده وتوضیح میدادند.این روش دو پیامد داشت : ازدفعه بعدهرکس دیر میکرد خودش شروع میکردبه دست زدن واین نوعی عذرخواهی محترمانه بود.دیگر اینکه از فرداصبح ،راهنما ،مرا رییس خطاب میکردوتاسوار اتوبوس شد گفت سلام رییس.این آغاز صمیمیت ایشان با گروه ودردسر پایانی سفرشد.....

مکان بعدی ماجیپور بود. هتل ما در اینجا هم بسیار عالی بود دربان هتل یک مرد سیبیلو و خوش رو که همه با او عکس یادگاری گرفتند. با همان حلقه های گل از ما استقبال کردند. یادم رفت بگم که از نکات جالب این سفر، هتل های با ارزش و زیبای آن بود که آنها که اروپا را هم دیده بودند، به آن اذعان میکردند. واقعا رسیدگی میکردند. ما غروب به هتل رسیدیم. گفته بودند دوستان مهجور من، در این هتل با ما هستند. بعد از مستقر شدن، با خواهرم راه افتادم که آنها را پیدا کنم. خدمه هتل آدرس اتاق آنها را دادند. پس از پیچ و خم های زیاد، وقتی به اتاقشان رسیدم، خبری از آنها نبود. دوباره برگشتم و به مسئولین هتل گفتم که شاید اتاقشان عوض شده. آنچنان با صبر و حوصله، کار مرا پیگیری میکردند که آخر سر خجالت کشیدم. (درست مثل کشور خودمان!!) ظاهر دوستانم همراه با لیدرشان برای خرید بیرون هتل بودند. تلفن لیدر را پیدا کردند و زنگ زدند و مطمئن شدند که در هتل نیستند. شماره اتاق ما را گرفتند که به محض آمدن، به ما خبر بدهند. واقعا این کار را کردند. پس از مدتی به ما زنگ زدند که دوستانمان آمدند و شماره اتاق را دادند تا با آنها تماس بگیریم.

به جیپور شهر صورتی میگفتند. علاقه مردم به این رنگ جالب بود. در و دیوار شهر هم صورتی بود. در ورودی شهر، آدمهایی شبیه کولیا زیر چادرهای پاره و در وضعیت بدی زندگی میکردند. لیدر میگفت اینها از مرز بنگلادش می آیند. به همین شکل زندگی میکنند تا بالاخره مکان مناسبی بسازند و در آن وارد شوند. آن طرفتر آپارتمانها و خانه های ساخته شده یا در حال ساخت بود که مربوط به آنها میشد.

جیپور شهر ثروتمندان هند است. اغلب مهاراجه در این شهر زندگی میکنند. پر از قصر ها و کاخهای باشکوه است. یکی از این مکانها، قلعه امبر بود که قصرهای این قلعه، در ارتفاعات بنا شده بود و لیدر میگفت افراد این کاخها با هلیکوپتر های شخصی، رفت و آمد میکنند. من آنجا آرزو کردم یکی از این قصرها را در دنیا داشته باشم. خدا هم لطف کرد و پس از بازگشت، خانه ای را که شهرداری مجوز ۶۲ متر ساخت داده بود تبدیل به ۸۷ متر کرد و من شدم مهاراجه ایرانی.

خب ورودی این قلعه بر روی تپه بود و ما باید با فیل سواری این راه را طی میکردیم.....

البته لیدر با جیب آمد. من واقعا میترسیدم که سوار فیل شوم. روی هر فیل دو نفر سوار میشدند. البته فکر کنم بستگی به وزن آدمها هم داشت. من و خواهرم با هم سوار شدیم. مسافت ۳ کیلومتری را باید روی این حیوان نجیب، بی خیال و آرام طی میکردیم. فیلبان جوان مسلمانی بود که به جای نگاه کردن به جاده، به سوی ما برگشته بود و از چادر ما فهمیده بود که مسلمان هستیم، درددلش باز شده بود. پاهای ما به لبه دیوارهای مسیر میخورد و هر آن احساس پرت شدن از روی فیل داشتیم. هر چه بالاتر می رفتیم، ترس و وحشت من بیشتر میشد. گفتم دیگر به بالا نمیروم. یا پرت میشم و یا از ترس میمیرم. به عمرم اینقدر نترسیده بودم. فکر کنم فقط فریاد میزد. وقتی به آن بالا رسیدیم آنقدر از ما عکس گرفته بودند که متعجب شدم. معلوم بود ترسم سوژه شده بود. خواهرم میگفت من اول نمیترسیدم ولی وقتی دیدم تو اینقدر میترسی و بی تابی، گفتم لابد باید منم بترسم... البته بازگشت ما با جیب بود.

بالاخره ازفیل پیاده شدیم وبه قلعه آمبر رسیدیم.این قلعه دراصل مرکزفرماندهی پدربزرگ شاه جهان وهمه خاندانش بوده البته تابستانها.عمارت بیلاقی بوده.دورتادورآن باديوارمحصورشده بود .لیدر میگفت صدسال طول کشیده تااینجا ساخته شده.داخل ساختمان همه آینه کاری بود .ظاهرا برای روشنایی جلوی آینه ها شمع می گذاشتندوانعکاس نورآن درآینه ها موجب روشنایی عمارت میشده .اتاقها ودالانهای زیادی بود که به حیاط منتهی میشدوسکوپی میان حیاط که لیدر میگفت محل رقص ونمایش بوده.

نزدیک به سه ساعت طول کشید که از این مکان دیدن کردیم وخیلی چیزهای دیگر بود که فکرکنم از ترس فیله از ذهنم پریده .اما خوشبختانه برای پایین آمدن ،سوار جیپ شدیم.که آنهم برای خودش تجربه ای بود یک کمی از فیله بهتر می رفت.پایین قلعه، دست فروشهای زیادی منتظرمون بودندوچیزهایی هم خریدیم ولی وقتی دیدیم قیمتها چقدر فرق داشته،صداش را درنیاوردیم.چون معلوم میشدچقدرسرمون کلاه رفته.بعدبه یک پاساژ رفتیم که سنگهای جواهر اصل و بدل داشت وروتختی ولباس و....که بعضی دوستان چیزهایی خریدند.

سپس به موزه آلبرت هال رفتیم که همه چیز در این موزه یافت میشد.ودرواقع موزه مرکزی دولتی هند بود .آنجا هم عکس هایی گرفتیم.راستی نگفتم که دوستان مهجورم را در این هتل دوبار موقع صبحانه دیدم ویکبار هم عصرانه در آگرا به اتاقشان رفتم و به یاد عصرانه های سوریه ،گیی زدیم .فردا باید دوباره به دهلی باز می گشتیم.....

امروز به دهلی بازگشتیم. این روز را آزاد بودیم که خرید کنیم یا به بازدید از مکانهای تاریخی برویم. ماکه جایی را نمیشناختیم. بادوستان به پاساژی رفتیم که در دوطرف یک خیابان بود و به وسیله یک پل هوایی به هم متصل میشد. اینجا بود که یک اتوریگشا پیدا کردیم و ۱۱ نفر در آن نشستیم. فقط بعضیها نصف بدنشون بیرون از آن بود تازه دوطرف راننده هم آقایان نشسته بودند. چون به هر حال میخواستیم محرم و نامحرم را هم رعایت کنیم. از همه مهمتر چانه زدن همسر دوستم برای گرفتن مبلغ کمتر بود. کم مانده بود که به جای راننده گریه کنم. البته مادر این زمینه سابقه دار هستیم. سالها پیش وقتی میخواستیم از ویلایی در شمال تا کنار دریا که چند کیلومتر فاصله بود، برویم ۲۴ نفر در یک پیکان می نشستیم.!!!!!! خوب ناهار را برای اولین و آخرین بار در هتل خوردیم. یک غذای تند هندی که تمام روده هایمان از سوزش فریاد میزد. بعد از ظهر هم باز دوستان برای خرید رفتند و من و خواهرم ساکمان را برای حرکت فردا آماده کردیم. شام به اتاق یکی از دوستان رفتیم و باقیمانده غذاهایی که از ایران آورده بودیم، گرم کردیم و خوردیم. دورهمی خوش گذشت. قبل از خواب چند نفر از همسفرها دعوت کردند که به اتاقشان بریم و ساعتی هم با آنها گذرانیم. امروز دیگر خبری از لیدر نبود. قرار ما فرودگاه بود. راستی یادم رفت بگم که همه ما همان روز اول سفر نفری صد دلار به لیدر برای مخارج مشترک گروه دادیم و افرادی هم پولشان را تبدیل به دلار کردند تا بتوانند راحت تر چنج کرده باشند. قرار شد روز آخر اگر کسی پولی برایش باقی مانده دوباره، تبدیل شود. این قرار به حضور در فرودگاه، قبل از رفتن به محل ترانزیت افتاد.....

فرودگاه ایندرا گاندی در هند بسیار شیک و زیبا بود. ساعتها در آن میچرخیدی خسته نمیشدی. بخصوص که نمازخانه تمیزی هم داشت که ما نماز مغرب و عشا را آنجا خواندیم. خواهرم از صبح به شدت تب کرده بود و من نگران بودم که این مسافت را چگونه تحمل میکند. به برادرم خبر دادم که به دلیل کسالت ایشان حتما به فرودگاه باید گرچه دیروقت میرسیدیم. موقع دادن ساکها و گرفتن کارت پرواز قرار بود صبر کنیم تا دوستان مهجور ما بیایند و لااقل در هواپیما کنار هم باشیم. امانفهمیدم چطور شد که دوستان ساکها را دادند و کارت پرواز گرفتند و باز هم از هم جدا شدیم. مقدراین سفر چنین بود. تا آخرین لحظه منتظر لیدر بودیم تا هم خدا حافظی کنیم، هم حساب و کتابها را انجام دهیم. اما خبری از ایشان نشد. دیگه کاملا ناامید شدیم. سوار هواپیما شدیم و سر جای خود نشستیم که از بلندگو مرا صدا زدند. همه فکر کردند که لیدر آمده و بر اساس همان رییس شدن بنده در اول سفر، قراره با من حساب و کتاب کنه. تا آمدم به کابین مهماندار برسم هر کس یک سفارشی میداد که از قولشون به لیدر بگم. غافل از اینکه برادرم به یکی از دوستانش در حراست پرواز، سفارش مارا و بخصوص خواهر بیهوشم را کرده و این پیج از طرف ایشان است. ایشان مارا دعوت کرده که به **first class** هواپیما بیایم و من نپذیرفتم. چهره این دوستان، وقتی بر میگشتم سر جام بنشینم، دیدنی بود مثل کسی که چک برگشته اش نقد شده، حالا باید سهم هر کسی را بدهم!!!!!! وقتی ماجرا را گفتم همسفری ها که مثل یخ وارفتند. اما دوستانم گفتند چرا رد کردی. خواهرت را ببر آنجا. و تقریبا همه بلند شدیم که خواهرم را همراهی کنیم. تا سری هم به آن مکان کذایی بزنیم. اما همش برای خنده پایان سفر بود. همگی سر جاشون برگشتند و تا ایران به خواب فرو رفتند. تنها عروس دوست مهجورم که پزشک بود، تمام مسیر را لطف کرد و کنار خواهرم ماند و خواهرانه از او پرستاری کرد. تقریبا ۱۲ شب گذشته بود که به ایران رسیدیم و با فریاد عمه عمه متوجه شدم که هرچی برادرزاده داشتیم به استقبال ما آمدند.....

خوب، بدقولی لیدر موجب شد همه از این سفر دل انگیز دلخور باشند. البته کمی حق داشتند. در دنیا باید حساب و کتابمان با آدمها شفاف باشد. بعد از سفر یکی از دوستانم، با لیدر تماس گرفته بود و ایشان هم دلایل خودش را طرح کرده بود که تاریخ کارت ورود به سالن فرودگاهش، تمام شده بوده و اجازه نداشته به سالن ترانزیت وارد بشه. البته ایشان تلفنی میتوانست این موضوع را بگوید و دیگر اینکه گفته بود که همه مخارج را نوشته و تازه دوستان بدهکار هم شده بودند و چون اهل شیراز بود، گفته بود یک سفری که به ایران میاد، لیست را می آورد که البته خبری نشد. اما بشنوید از آژانس الرحیل، که چند روز بعد از آمدن از سفر به من زنگ زدند و از شرایط سفر پرسیدند. گفتند رندومی افراد را انتخاب کردند. گفتم سفر خیلی خوبی بود و خدایی لیدر هر جاکه لازم بود، توضیحات لازم را می داد. اما مشکل اصلی سفر این بود که ما دو گروه بودیم که از اول ثبت نام در تور، تاکید داشتیم که ما باهم هستیم ولی تنها دو گروهی که از هم جدا افتادند ما بودیم و این بدترین بدقولی و برنامه ریزی از آژانس بود. البته ظاهرا دیگران بیش از اینها از آژانس گله کرده بودند. و این چنین شد که آژانس الرحیل تعطیل شد و دیگر توری برای اساتید نداشتند. ولی حیف شد. تور اساتید امتیازات زیادی داشت. وقتی از دیگران درباره تورهای هند سؤال میکردیم، واقعا تور خوبی بود. و خواهرم، بیماریش افزایش پیدا کرد و چند روزی در بستر افتاد که پس از بهبودی به شهرشان اصفهان بازگشت. خدا را شکر این پایان داستان سفر از نگاه من بود. قطعا اشکالاتی بود که دوستان اصلاح میفرمودند از جمله اینکه در پیکان سفر شمال ۱۴ نفر بودیم که اشتباهی ۲۴ نوشته بودم. از حوصله همگی سپاسگزارم.